

بازی کلمات

هم‌معنی‌ها را به هم وصل کن



شعر
کودک

شعر: معصومه جزایری



ماه، رمضان که می‌رسه
قند تو دلم آب میشه
موقع افطار و سحر
مهمانی پرپامیشه
چهره‌ها شاداب میشه

چایمی جان
مهمانی خدا جان
رسید صدای اذان
قبول باشه روزه تان



داستان
کودک

نوشته: پرهام ماندگاری | ۱۲ ساله، کلاس ششم



به وقت مسابقه

یه مدت بود بین کودک و نوجوانی گیر کرده بودم. فکر کنم خانواده‌ام هم خیلی مطمئن نبودن چطور باهام رفتار کنند. یه وقتی بابای من می‌گفت: تو دیگه خودت مردی شدی و باید از پس کارها بر بیای (البته بیشتر وقت‌ها که فرصت نداشتند کاری برام انجام بدن می‌گفتند). یه وقت‌هایی هم می‌گفتند: هنوز زوده خودت این کار رو انجام بدی. این که آدم بیشتر تو بلا تکلیفی می‌مونه. یه روز که آخرین جلسه کلاس فوتبال بود و مسابقه‌ی دوستانه با گروه شاهد داشتیم، از بابام خواهم کردم اجازه بده با دوچرخه به باشگاه برم، مثل همیشه مامانم گفت: حرفش هم نزن خیابون شلوغه و خطرناک! دستم رو به کمر زدم و گفتم: چیه شما که تا دیروز می‌گفتین مرد شدی؟ بابا گفت: باشه برو ولی خیلی مراقب باش. مثل بزرگترین هدیه دنیا می‌مونه. کوله ورزشی رو برداشتم و از خونه به سمت باشگاه حرکت کردم. دیگه مردی شده بودم. درست یک خیابان مانده بود که به باشگاه برسم، دیدم فرمان دوچرخه به راست و چپ می‌رود. چرخ عقب دوچرخه‌ام بد موقعی پنچر شده بود. به ساعت نگاه کردم، مسابقه تا چند دقیقه دیگه شروع میشد، تازه یادم آمد مربی گفته بود نیم ساعت زودتر باید به باشگاه بیایم. کف دستام عرق کرده بود. آخر بدشانسی بود. تو ذهنم اگرها زیاد می‌شدن. اگر مربی به خونه زنگ بزنه دیر شده چی؟ اگر یکی دیگه رو جام بذارن چی؟ توهمین فکرها بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم. پویا برادر بزرگم بود. کمک نمی‌خواهی مرد؟ گفتم: زود باش من رو برسون باشگاه داره دیر میشه. دوچرخه رو جعبه عقب گذاشتیم و به سمت باشگاه رفتیم. رو به برادرم کردم و گفتم: میشه بین خودمون بمونه؟ گفت: اره خیالت راحت، میرم دوچرخه‌ات رو پنچرگیری کنم و بر گردم. ولی به بستنی مهمون تو ... با عجله به طرف رختکن رفتم، وتوی راه فکر می‌کردم نمی‌دونم چقدر بزرگ شدم. ولی اون موقع فقط به این فکر کردم چطور تو خط حمله گل بزنم.

داستانهای خود را

تصویر سازی کنید

به آدرس پیج مادر

اینستاگرام ارسال نمایید

@sobhesahel.kids

